

داس مرگ

نیل شوسترمین

مترجم: صالحه ترابی نوا



داس مرگ

..... نویسنده: نیل شوسترمن • مترجم: صالحه ترابی نوا
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۳-۷۳-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: شوسترمن، نیل. - عنوان و نام پدیدآور: داس مرگ/ نیل شوسترمن؛ مترجم صالحه ترابی نوا؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص. □ شابک: ۳-۷۳-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Scythe. □ موضوع: داستان های نوجوانان-- قرن ۲۰م. □ Young adult fiction, -- ۲۰th century □ شناسه افزوده: ترابی نوا، صالحه، مترجم □ رده بندی کنگره: PZY □ رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۸۶۳۵۲۲۳ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

بخش اول: ردا و انگشتر.....	۷
(۱) خورشید کم نور نشد.....	۸
(۲) ۳۰۳٪.....	۱۶
(۳) نیروی سرنوشت.....	۲۷
(۴) جواز کشتن برای کارآموزان.....	۳۹
(۵) «اما من فقط نودوشیش سالمه...».....	۴۴
بخش دوم: هیچ قانونی، مگر این ها.....	۵۲
(۶) مرثیه داس ها.....	۵۳
(۷) ابزار کشتار.....	۵۸
(۸) انتخاب.....	۶۵
(۹) اِزْمه.....	۷۲
(۱۰) واکنش های ممنوعه.....	۷۵
(۱۱) بی احتیاطی.....	۸۲
(۱۲) جایی برای آدم معمولی نیست.....	۸۷
(۱۳) گردهمایی بهاره.....	۹۱
(۱۴) یک شرط کوچک.....	۱۰۶
(۱۵) فضای میانی.....	۱۱۴
(۱۶) پسر استخری.....	۱۱۸
(۱۷) فرمان هفتم.....	۱۲۲
بخش سوم: گارد کهن و نظم نوین.....	۱۲۷
(۱۸) خانه آبشاری.....	۱۲۷
(۱۹) کار و حشتناک.....	۱۳۸
(۲۰) مهمان افتخاری.....	۱۴۵
(۲۱) بدنامی.....	۱۵۱
(۲۲) نشان دوشاخه.....	۱۵۶

۱۶۳.....	(۲۳) لانه مجازی خرگوش.....
۱۶۹.....	(۲۴) شرمسار از اینکه که و چه هستیم.....
۱۷۸.....	(۲۵) نماینده مرگ.....
۱۸۵.....	(۲۶) نه مثل دیگران.....
۱۹۱.....	(۲۷) گردهمایی فصل برداشت.....
۲۰۷.....	(۲۸) هیدروژنی که در قلب خورشید می سوزد.....
۲۲۴.....	(۲۹) اسمش زندان بود.....
۲۳۳.....	بخش چهارم: فراری میدمریکایی.....
۲۳۳.....	(۳۰) گفت وگو با مردگان.....
۲۳۷.....	(۳۱) زنجیره‌ای از حماقت.....
۲۴۸.....	(۳۲) سفر پردردسر.....
۲۵۵.....	(۳۳) پیام و پیام آور.....
۲۵۸.....	(۳۴) دومین کار دردناکی که انجام داده‌ای.....
۲۶۲.....	(۳۵) پاک سازی مشخسه اصلی ماست.....
۲۶۸.....	(۳۶) سیزدهمین قتل.....
۲۷۴.....	بخش پنجم: مقام داسی.....
۲۷۴.....	(۳۷) تکاندن درخت.....
۲۷۸.....	(۳۸) آزمون نهایی.....
۲۸۴.....	(۳۹) گردهمایی زمستانه.....
۲۹۱.....	(۴۰) شخص منصوب شده.....



بخش اول: ردا و انگشتر

طبق قانون، باید تعداد انسان‌های بی‌گناهی را که می‌کشیم ثبت کنیم. به نظر من، همه آن‌ها بی‌گناه هستند، حتی گناهکاران. همه بارگناهی را به دوش می‌کشند. مهم نیست که چند سال از دوران کودکی گذشته باشد، همه خاطره‌ای از پاکی و معصومیت دوران کودکی دارند. انسان بی‌گناه است. انسان گناهکار است. هردو جمله، حقایق انکارناپذیری هستند. طبق قانون، ما باید ثبت کنیم.

از روز اول کارآموزی شروع می‌شود، اما هرگز کلمه «کشتن» را در این مورد به کار نمی‌بریم. به لحاظ عرفی و اخلاقی، استفاده از این کلمه درست نیست. کلمه‌ای که همیشه در این مورد استفاده می‌شود «خوشه چینی» است و این کاری است که مستمندان در گذشته انجام می‌دادند. در زمان‌های قدیم، افراد فقیر و مستمند پشت سر کشاورزان حرکت می‌کردند و ساقه‌های غلاتی که پشت سرشان جا مانده بود را جمع می‌کردند. این قدیمی‌ترین شکل سخاوت است. کاریک داس هم همین است. به هر بچه‌ای از یک سن مشخص به بعد گفته می‌شود که داس‌ها خدمات مهمی را به جامعه ارائه می‌دهند. رسالت ما بیش از همه، شبیه به مأموریت مقدسی است که دنیای مدرن با آن آشناست.

شاید به همین دلیل است که طبق قانون باید ثبت کنیم. یک دفتر خاطرات عمومی گواهی است بر کسانی که هرگز نمی‌میرند و کسانی که تاکنون متولد شده‌اند و علت کارهایی که ما انسان‌ها انجام می‌دهیم. به ما دستور داده‌اند که نه تنها کارهایمان بلکه احساساتمان را نیز ثبت کنیم، زیرا همه باید بدانند که ما نیز احساس داریم؛ حسرت، پشیمانی و احساس غمی بسیار عمیق که تحمل آن دشوار است و اگر این احساسات را نداشتیم، چه هیولاهایی می‌شدیم؟

از دفتر خاطرات خوشه چینی ع. د. کوری^۱



(۱) خورشید کم نور نشد

در یک بعد از ظهر سرد ماه نوامبر، داس از راه رسید. سیترا پشت میز ناهارخوری نشسته بود و سخت مشغول حل یک مسئله جبر بود. از زمانی که این متغیر جدید و بسیار مهلک تر وارد معادله زندگی اش شد، کمی گیج شده بود و نمی دانست که باید X را به دست بیاورد یا Y را.

مهمانان زیادی به آپارتمان ترانوواها رفت و آمد می کردند، بنابراین زمانی که زنگ در به صدا درآمد، در خانه آنها نه خبری از نگرانی و دلشوره، نه کم نور شدن خورشید و نه خبری از فرارسیدن مرگ بود. شاید این جهان باید طوری طراحی می شد که چنین هشدارهایی بدهد، اما در مجموع، داس ها نیز به اندازه مأموران مالیات فراطبیعی بودند. آنها می آمدند، کار ناخوشایندشان را انجام می دادند و می رفتند.

مادرش در را باز کرد. سیترا مهمان را ندید، چون وقتی در باز بود نمی توانست او را ببیند، اما مادرش را دید که یک دفعه بی حرکت در جایش ایستاد، طوری که انگار رگ هایش در درونش خشک شدند، انگار اگر کمی خم می شد، روی زمین می افتاد و می شکست.

«خانم ترانووا، می تونم پیام تو؟»

لحن صدایش هویتش را لو داد. صدایش مانند صدای یکنواخت زنگ آهنی، پرطنین و گریزناپذیر بود. از صدایش مشخص بود که به توانایی صدای گوش خراش خود شکی ندارد و می داند که صدایش به گوش کسانی که باید برسد می رسد. سیترا حتی قبل از این که او را ببیند، فهمید که یک داس است. خدای من! یک داس به خانه ما آمده است!

«بله، بله حتماً. بفرمایید تو.» مادر سیترا کمی کنار رفت تا او بتواند وارد شود. انگار که مادر سیترا مهمان بود، نه او.

داس وارد خانه شد. کفش هایش که مانند دمپایی حوله ای نرم بودند، روی کفپوش چوبی خانه هیچ صدایی نمی دادند. ردای چندلایه اش نرم، از جنس کتان و به رنگ عاجی بود. با این که ردایش روی زمین کشیده می شد و گرد و خاک بلند می کرد، اما حتی ذره ای گرد و خاک هم روی آن ننشسته بود. سیترا می دانست که یک داس می توانست رنگ ردایش را خودش انتخاب کند؛ هر رنگی غیر از سیاه، چون این رنگ مناسب شغلشان نبود. رنگ سیاه به معنای فقدان نور بود و در مورد داس ها عکس این موضوع صدق می کرد. آنها روشنی بخش و روشن فکر بودند و برترین نوع بشر شناخته

می شدند و همین دلیل انتخابشان برای این شغل بود. رنگ ردای برخی از داس ها روشن و رنگ ردای برخی دیگر تیره تر بود. آن ها مانند لباس ثروتمندان و ردای موج فرشتگان رنسانس سنگین و در عین حال سبک تر از هوا به نظر می رسیدند. سبک منحصر به فرد ردای داس ها صرف نظر از رنگ و جنسشان باعث می شد که به راحتی آن ها را در جمع تشخیص داد و اگر کسی می خواست، می توانست به راحتی از آن ها دوری کند، در حالی که بسیاری از مردم به آن ها نزدیک می شدند.

رنگ ردای یک داس چیزهای زیادی را در مورد شخصیت آن داس آشکار می کرد. این ردای عاجی رنگ دلنشین بود و مانند رنگ سفید نبود که درخشندگی اش چشم را بزند، اما این موضوع نیز این واقعیت را که او چه کسی بود تغییر نمی داد. او کلاهش را برداشت تا موهای سفیدش را که خیلی مرتب و ساده کوتاه شده بودند و چهره حزن آورش را که از شدت سرمای آن روز سرخ شده بود و چشم های تیره اش را که خود یک نوع سلاح محسوب می شد نشان دهد. سیترا نه از روی احترام بلکه از روی ترس از جایش بلند شد و ایستاد. ترس تمام وجودش را دربر گرفته بود و سعی می کرد که نفس نفس نزند. تلاش می کرد تا نگذارد زانوهایش خم شوند. آن ها می لرزیدند، بنابراین به زور پاهایش را ثابت نگه داشت و ماهیچه هایش را منقبض کرد. هدف داس هرچه که بود، متوجه ضعف سیترا نمی شد.

داس گفت: «می شه در رو ببندید.» مادر سیترا در را بست، هرچند که سیترا می دانست انجام این کار چه قدر برایش دشوار بود. اگر در باز بود، یک داس باز هم می توانست در راهروی ورودی بچرخد. لحظه ای که آن در بسته شد، او واقعاً واقعاً داخل خانه بود.

نگاهی به اطراف انداخت و بلافاصله سیترا را دید. لبخندی تحویل او داد و گفت: «سلام سیترا.» هنگامی که سیترا متوجه این حقیقت شد که داس نامش را می داند، مانند مادرش خشکش زد.

مادرش خیلی آهسته به او گفت: «بی ادب نباش. به مهمونمون سلام کن.»
«روز به خیر، عالی جناب.»

برادر کوچک ترش بن^۱ که صدای گوش خراش او را شنیده بود و حالا در چارچوب درِ اتاق خوابش ایستاده بود گفت: «سلام.» بن به سختی توانست آن یک کلمه را به زبان بیاورد. او به سیترا و مادرشان نگاه کرد و به همان چیزی فکر کرد که همه فکر می کردند. او به خاطر چه کسی این جا آمده است؟ یعنی به خاطر من این جاست؟ یا یکی از عزیزانم را از دست خواهم داد؟

داس همان طور که بو می کشید گفت: «تو راهرو بوی وسوسه انگیزی به مشامم رسید. مثل این که درست فکر می کردم، بو از این آپارتمان می اومد.» سیترا تا این لحظه هرگز مادرش را تا این حد بزدل و ترسو ندیده بود. «چیز خاصی نیست، عالی جناب، زیتی^۱ پخته م.»

داس گفت: «خوبه، چون منم چیز خاصی نمی خوام.» بعد روی کاناپه نشست و صبورانه منتظر شام شد.

باور این که این مرد فقط برای صرف غذا به این جا آمده بود خیلی سخت بود. به هر حال داس ها نیز باید چیزی می خوردند. معمولاً رستوران ها از داس ها پولی دریافت نمی کردند و آن ها می توانستند بدون پرداخت پول در رستوران غذا بخورند، اما این باعث نمی شد که هوس غذای خانگی نکنند. شایعاتی در مورد داس ها وجود داشت که می گفتند آن ها قبل از خوشه چینی، قربانیان خود را مجبور می کنند تا برایشان غذا بپزند. یعنی این همان اتفاقی است که این جا می افتد؟

داس هر نیتی که داشت آن را بروز نمی داد و سیترا و خانواده اش مجبور بودند که هرچه او می خواهد را برایش فراهم کنند. سیترا با خود فکر می کرد، اگر غذا مطابق میل داس باشد، ممکن است از جانی که قرار است بگیرد بگذرد؟ تعجبی نداشت که مردم برای خوشایند داس ها خود را به آب و آتش می زدند. امید در زیر سایه ترس قوی ترین محرک دنیا است.

مادر سیترا به درخواست داس نوشیدنی برایش آورد و بعد مشغول آماده کردن شام شد. او تمام تلاشش را می کرد تا بهترین و خوشمزه ترین شام را فراهم کند. مهارتی در آشپزی نداشت. معمولاً وقتی از سرکار به خانه برمی گشت، خیلی سریع غذایی سرهم می کرد. آن شب جانشان به مهارت آشپزی چالش برانگیز او بستگی داشت، اما راستی پدرشان کجا بود؟ آیا به موقع به خانه می رسید یا در نبود او خوشه چینی خانواده اش اتفاق می افتاد؟

با وجود این که ترس تمام وجود سیترا را دربرگرفته بود، اما به هیچ وجه نمی خواست که داس را با افکارش تنها بگذارد، بنابراین با او به اتاق نشیمن رفت. بن که به وضوح هم ترسیده و هم شگفت زده شده بود، کنار سیترا نشست. مرد خود را عالی جناب داس فارادی^۲ معرفی کرد.

بن گفت: «من... امم... یه بار برای یکی از درسام در مورد فارادی گزارش نوشتم.» فقط یک بار صدایش لرزید. «اسم یه دانشمند با حال رو برای خودتون انتخاب کردید.»

۱. Ziti: لازانیای زیتی نوعی پاستای استوانه ای شکل، ریز و توخالی است که به صورت لایه لایه با مایع گوشتی یا سوسیس، همراه با پنیر زیاد طبخ می شود.

2. Faraday